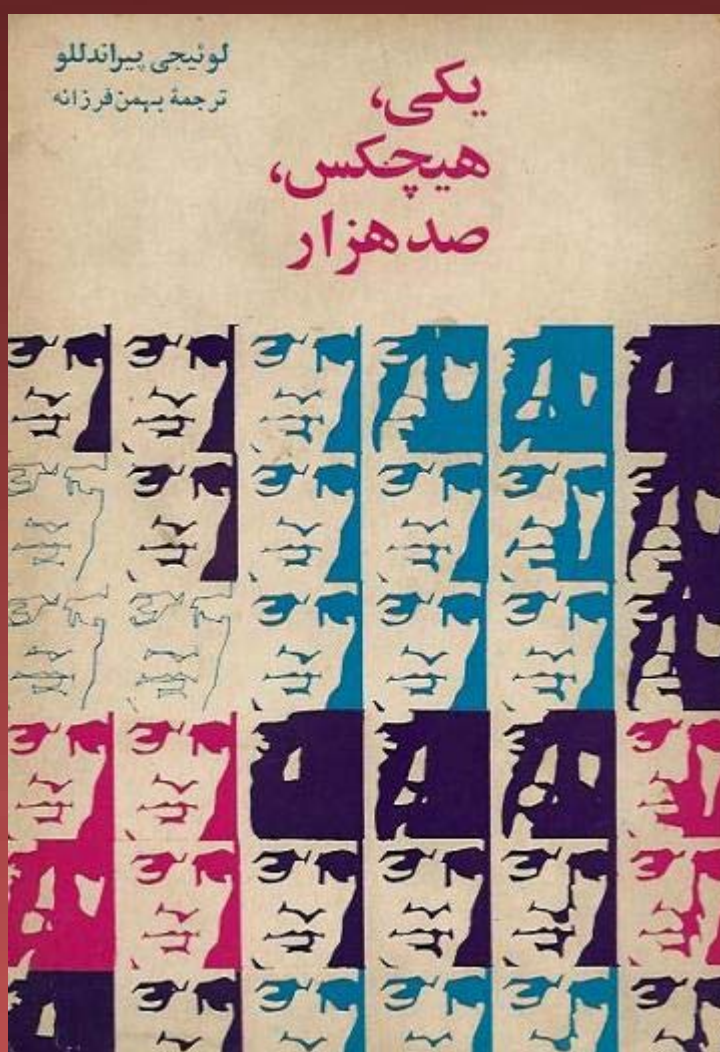


3

لوئیجی پیراندلو (بهمن فرزانه) : همسر و دماغ / قاضی وقت می خواهد



This is a Persian translation of
UNO, NESSUNO E CENTOMILA
by Luigi Pirandello.
Originally published in Italian in 1926.

Tehran, 1971

چاپ اول : ۱۳۵۰

مؤسسه انتشارات پیام

خیابان شاهرضا - روبروی دانشگاه

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در دو هزار نسخه در چاپخانه خرمی به چاپ رسید.

شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۱۹۰ به تاریخ ۱۳۵۰/۲/۲۷

همه حقوق محفوظ است.

در باره نویسنده

لوئیجی پیراندللو نویسنده و نمایشنامه نویس ایتالیایی به سال ۱۸۶۷ در شهر آگریجننتو^۲ در سیسیل به دنیا آمد. بر خلاف میل پدرش تحصیل علوم کلاسیک را انتخاب کرد، در دانشکده ادبیات شهر پالمو، رم و شهر بن در آلمان تحصیل کرد و در رشته «فیلولوژی زبانهای منسب از لاتین» فارغ التحصیل شد. تحصیل در دانشگاه بن پیراندللو را با ادبیات رمانتیک آلمان آشنا کرد و او توانست کتاب **هرثیه‌های رومی**^۳ اثر گوته را به ایتالیایی ترجمه کند.

در سال ۱۸۸۹ اشعاری که از ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۸ سروده بود و در سال ۱۸۹۱ مجموعه دیگری از اشعار منتشر کرد. تا سال ۱۸۹۴ که به شهر رم آمد و در آنجا مستقر شد با آثار نویسندگان مختلف آشنا شده و در جرگه هنر و ادب این شهر دوستان بیشماری به دست آورده بود. بویژه آشنایی او با نویسنده‌ای به نام کاپوآنا^۴ برایش فوق‌العاده مهم بود. تأثیر این نویسنده پیراندللو شاعر را به فکر رمان نویسی انداخت. در همین سال نخستین مجموعه داستان او به نام

۱) Luigi Pirandello

۲) Agrigento

۳) *Elegie Romane*

۴) Capuana (1848-1919)

عشقهای بدون عشق^۵ منتشر شد.

پس از این مجموعه پیراندللو به نوشتن رمان و نمایشنامه پرداخت ؛ اما هیچ يك از نمایشنامه‌های اولیه او به‌روی صحنه نیامد . در سال ۱۸۹۷ به عنوان معلم زبان مشغول کار شد و تا سال ۱۹۲۴ به این کار ادامه داد. ورشکستگی پدر و بیماری همسرش در سال ۱۹۰۳ باعث شد که او برای مدتی نویسندگی را کنار بگذارد و به يك سلسله مشاغل دیگر دست بزند.

اولین رمان بزرگ او، *مرحوم ماتیا پاسکال*^۶ بود که در سال ۱۹۰۴ منتشر شد . با این رمان پیراندللو سبک مخصوص خویش را یافت و موفقیت این اثر ناشران معروف را در پی او انداخت ؛ رمانها ، مجموعه‌های داستان کوتاه و مقالات یکی پس از دیگری منتشر می‌شد و بر شهرت او می‌افزود؛ این شهرت با کتاب یکی، هیچ کس، صد هزار^۷ به سرحد کمال رسید .

هنر نمایشنامه نویسی پیراندللو در طی سالهای جنگ جهانی اول به کمال رسید. در این سالها دو حادثه مهم - مرگ مادر و بیماری روانی همسر - بر زندگی خصوصی پیراندللو تأثیر بسیار گذاشت.

نمایشنامه‌هایی که در این سالها نوشت بیشتر از داستانهایی که در سالهای قبل نوشته بود اقتباس شده بود . پیراندللو در سال ۱۹۲۱ با نمایشنامه شش شخصیت در جستجوی نویسنده^۸ سبک تازه «تأثر در تأثر» را ابداع کرد و بعدها با نمایشنامه‌های هر کس به میل خودش^۹ (۱۹۲۴) و امشب از خود می‌سازیم^{۱۰} آن را به کمال رساند.

در طی این سالها نمایشنامه‌های او در تأثرهای بزرگ جهان به روی

-
- ۵) *Amori Senza Amore*
 - ۶) *Il fu Mattia Pascal*
 - ۷) *Uno, nessuno e centomila*
 - ۸) *Sei personaggi in cerca d'autore*
 - ۹) *Ciascuno a modo suo*
 - ۱۰) *Questa sera si recita a soggetto*

صحنه می آمد و او که کارگردانی بیشتر نمایشنامه هایش را خود به عهده می گرفت، معروفترین نمایشنامه نویس اروپا به شمار می رفت. شش شخصیت در جستجوی نویسنده ماهها روی صحنه تئاترهای پاریس، لندن و نیویورک باقی ماند.

مدت چهار سال در برلین و پاریس زندگی کرد تا در سال ۱۹۲۹ برای شرکت در آکادمی ایتالیا به وطن فراخوانده شد و در سال ۱۹۳۴ جایزه نوبل را برای ادبیات برد. یک سال بعد آخرین نمایشنامه او به نام *نمی دانم چطور* ۱۱ به روی صحنه رفت. در سال ۱۹۳۶، پیش از آنکه بتواند نمایشنامه *غولهای کوهستان* ۱۲ را به پایان رساند، در شهر رم زندگی را بدرود گفت.

پیراندلو بر روی هم هفت رمان، چهل و سه نمایشنامه و دو سئ و دو داستان کوتاه نوشت. رمان یکی، *هیچ کس، صد هزار اول* بار در سال ۱۹۲۶ چاپ شد.

از پیراندلو این آثار به فارسی منتشر شده است:

بیست داستان، ترجمه زهرا خانلری، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۵
 هنری چهارم، ترجمه بهمن محمص، روزن، ۱۳۴۷
 مرحوم ماتیا پاسکال، ترجمه بهمن محمص، شرکت سهامی کتابهای جیبی،
 ۱۳۴۸
 نمی دانم چطور، ترجمه ماهمنیر مینوی، روزن، ۱۳۴۹

۱۱) *Non si sa come*

۱۲) *giganti della montagn*

کتاب اول

۱- همسر و دماغ

همسر با دیدن من که برخلاف همیشه به آینه خیره شده‌ام پرسید:
«چه می‌کنی؟»

جواب دادم: «کاری نمی‌کنم، دارم سوراخ دماغ را معاینه می‌کنم،
وقتی فشارش می‌دهم، کمی درد می‌کند.» زنم لبخندی زده، گفت: «فکر کردم
داری در آینه نگاه می‌کنی تا ببینی دماغت از کدام طرف کج است.»
مانند سگی که دمش را لگد کرده باشند به طرفش برگشتم.

«کج؟ دماغ من کج است؟»

همسر باخونسردی جواب داد: «البته عزیزم، خوب به خودت نگاه
کن، دماغت به طرف راست تمایل دارد.»

بیست و هشت سال داشتم و تا آن موقع تصور کرده بودم که دماغ گرچه
خیلی زیبا نیست، ولی لااقل مانند سایر اعضا بدنم زیبایی متوسطی دارد.
و همیشه مانند کسانی که این سعادت را داشته‌اند که صاحب جسمی طبیعی باشند،
این موضوع را در خود تصدیق کرده بودم. کشف ناگهانی آن نقص، مثلاً یک
تنبیه ناروا مرا عصبانی کرد.

همسر متوجه تغییر حالت من شد و بلافاصله اضافه کرد که اگر تا بحال

خیالم راحت بوده که هیچ‌گونه عیب و نقص جسمی ندارم بهتر است در فکر خود تجدید نظر کنم، چون همانطور که دماغم به طرف راست تمایل دارد، همانطور هم...

« همانطور هم چه؟ »

آها، چه؟ دیگر چه نقصی! ابروانم مانند دو ۸ به نظر می‌رسند، گوشه‌هایم بطور نامتناسبی به دو طرف سر چسبیده‌اند، یکی از دو گوشم بیشتر جلو آمده است و به همین ترتیب نقصهای دیگر... .

دیگر چه نقصی؟ بله، دیگر چه نقصی، انگشت کوچک دستم، پاهایم (نه، کج نبودند!) پای راست در قسمت زانو خیلی کم انحناء دارد، خیلی کم.

بعد از يك معاینه دقیق مجبور شدم، با غمی فراوان به تمام این نقصها اعتراف کنم. همسر م برای تسلی دادن من گفت که با در نظر گرفتن تمام این عیوب باز هم مرد خوش قیافه‌ای به حساب می‌آیم. همانند کسی که تا بحال حقی را از او انکار کرده و سپس آن را سخاوتمندانه به او بخشیده باشند، زمزمه کنان از او تشکر کردم، تشکری زهر آگین!

در حقیقت دلیلی نداشتم تا غمگین شده، یا احساس خفت و خواری کنم، ازینروچندان اهمیتی هم به آن چند نقص جزئی نداده، در عوض ذهن خود را متوجه این حقیقت مهم کردم که سالها با آن دماغ، ابروان، گوشها، دستها و پاها زندگی کرده بودم.

از دواج با همسر م، باعث شده بود که یکمرتبه به تمام عیوب خود پی ببرم. «آه که زنها چقدر جالبند و شوهرها قدرشان را نمی‌دانند، زنها آفریده شده‌اند تا عیوب شوهران خود را کشف کنند، نباید منکر این حقیقت شد.» اما باید اعتراف کنم که از طرفی هم، در آن دوره، روی هر موضوعی بیش از اندازه تعمق می‌کردم. اگر به پرواز مگسی دقیق می‌شدم، اگر کلمه‌ای می‌شنیدم، ساعتها روی آن فکر می‌کردم. بدون اینکه چیزی از ظاهر م پیدا باشد، مثل سوراخ يك موش کور که از خارج آن چیزی پیدا نیست.

لابد می گویند: «معلوم می شود هر دوی شما خیلی بیکار بوده اید.» باید بگویم که از لحاظ روحی چندان بیکار نبودم ولی نباید منکر این بشوم که واقعا مرد بیکاره ای بودم. دوتن از صمیمی ترین و مطمئن ترین دوستانم سباستیانو کوانتورتزو^۱ و استفانو فیربو^۲، بعد از مرگ پدرم اداره امور مالی مرا به دست گرفته بودند. پدرم با تمام سعی و کوشش خود هرگز موفق نشد مرا مطابق میل خود تربیت کند، تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که وقتی خیلی جوان بودم مرا زن داد، شاید به امید اینکه بتوانم دارای فرزندی بشوم که اصلا و ابداً به من شباهت نداشته باشد. ولی متأسفانه پیرمرد بیچاره این آرزو را به گور برد.

یکوقت برای شما این سوء تفاهم پیش نیاید که من از دستورات پدرم سرپیچی می کردم. نه، نه، تمام راههایی را که به من نشان می داد، می دیدم. ولی بیگدار به آب نمی زدم. در هر قدمی توقف می کردم و از دور به جاده خیره می شدم، سپس قدم دیگری بر می داشتم، به ریگی خیره می شدم، دور آن می چرخیدم و تعجب می کردم که ساین هم از کنار آن ریگ می گذرند، به آن ریگ که برای من کوه غیرقابل صعودی بود نگاه می کنند و آن را نمی بینند.

این چنین در نخستین قدمهای هر جاده توقف کرده بودم، روحم پر از دنیاها و مختلف و ریگهای جور به جور شده بود و اصلا به نظرم نمی رسید کسانی که از من جلو زده و تمام طول جاده را پیموده اند خیلی بیشتر از من فهمیده باشند، شکی نیست که از من جلو زده بودند، مثل چند اسب شجاع از من جلو زده و در انتهای جاده ارا به خودشان را یافته بودند، با صبری قابل ستایش به ارا به بسته شده بودند و حالا آن رامی کشیدند. من به هیچ ارا به ای بسته نشده و آن را نمی کشیدم، نه افسار داشتم و نه چشم پوش ازینرو محققاً بهتر از آنها می دیدم ولی... نمی دانستم به کجا بروم.

۱) Sebastiano Quantorzo ۲) Stefano Firbo

اکنون با کشف آن چند نقص جزئی به فکر فرو رفتم که پس من حتی جسم خود را هم نمی‌شناختم، بدنی که متعلق به شخص خودم بوده است. دماغ، گوش، دست، پا ... و بار دیگر به معاینه می‌پرداختم. بدبختی و عذابم از همینجا شروع شد. عذابی که بزودی وضع جسمی و روحی مرا چنان خراب کرد که می‌بایستی یا دیوانه شوم یا بمیرم. و همانطور که بعداً شرح خواهم داد دارویی هم وجود نداشت که مرا شفا بخشد.

۲- و دماغ شما چطور؟

بلا فاصله بعد از این حادثه که زخم کاشف آن بود، پیش خود مجسم کردم که سایرین نیز بدون شك با نگاه کردن به من، جز آن عیوب چیز دیگری در من نمی‌بینند. همانروز، از دوستی که به نزدم آمده بود تا در باره جریانی برایم درد دل کند ناگهان سؤال کردم: «داری به دماغ من نگاه می‌کنی؟» او جواب داد: «نه، چطور مگر؟» با عصبانیت لبخندی زده، گفتم: «دماغم به طرف راست چهره‌ام متمایل است، نمی‌بینی؟» و دماغم را برای معاینه دقیق او جلو بردم. چنین به نظر می‌رسید که نقص دماغ من نقصی غیر قابل علاج است. دوستم در ابتدا کمی با تعجب به من نگاه کرد و سپس حتماً به خیال اینکه من ابتدا به ساکن موضوع دماغم را پیش کشیده‌ام تا به درد دل او که ظاهراً برایم بی‌اهمیت و بدون جواب است احترامی نگذارم، صحبت خود را قطع کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. بازویش را چسبیده، گفتم: «نه، باور کن من حاضریم به حرفهای تو گوش کنم، باید مرا ببخشی.»

« تو به دماغ خودت فکر می کنی. »
 « می دانی تا بحال متوجه نشده بودم که دماغم به طرف راست متمایل
 است. امروز صبح زخم مرا متوجه آن کرد. »
 آنوقت دوستم پرسید: « آه، راستی؟ »
 چشمانش با مسخرگی به من خندیدند. همانطور که آنروز صبح به
 همسرم خیره شده بودم، با نگاهی مخلوط از اعجاب، عصبانیت و سرافکنندگی
 به دوستم خیره شدم.

پس او هم مدتها است که به نقص من پی برده است ! خدا می داند چند
 نفر دیگر مثل او به این امر واقف شده اند و من به کلی از این بابت بی خبر
 بوده ام . تصور می کردم برای همه يك موسکاردای^۱ دماغ راست هستم در
 حالیکه در تمام مدت برای همه يك موسکاردای دماغ کج بوده ام و خدا
 می داند که چندین بار بدون اینکه ملتفت باشم از کج بودن دماغ فلان شخص
 صحبت کرده بودم . چه بسا که حتماً در دلشان به من خندیده و گفته اند:
 « ببین چه کسی دارد از کجی دماغ دیگران ایراد می گیرد! »

البته می توانستم به خودم تسلی خاطر بخشیده و با فکر اینکه دماغ
 من يك دماغ عادی است و اینکه مردم به آسانی عیوب دیگران را می بینند
 و از عیوب خود بی اطلاع هستند خیال خود را راحت کنم. ولی اولین تخم
 درد و عذاب در روحم ریشه دوانیده بود و قادر نبودم خود را به این آسانی
 خلاص کنم.

در عوض فکر اینکه در نظر بقیه آنچه که تا بحال تصور می کردم،
 نیستم بیشتر در من قوت می گرفت تصمیم گرفتم عجلاناً فقط به جسم خود فکر
 کنم و از آنجایی که دوستم با آن حالت تمسخر در مقابلم ایستاده و به من
 خیره شده بود برای اینکه از او انتقام گرفته باشم از او سؤال کردم آیا
 می داند چال عمیقی که در چانه دارد. چانه اش را به دو قسمت نامساوی تقسیم
 می کند یا نه؟

۱) Moscarda



دوستم با تعجب پرسید: «من؟ چه حرفها، می دانم که چال چانه دارم ولی نه آنطور که تو می گویی.»
 فوراً پیشنهاد کردم: «بیا به آن سلمانی برویم تا خودت را درآینه ببینی.»

دوستم با ورود به سلمانی با تعجب متوجه نقص چانه خود شد و تصدیق کرد که حق با من بوده است. خود را رنجیده خاطر و عصبانی نشان نداد برعکس به آرامی گفت که عیب چندان مهمی هم نیست.
 البته، بدون شك عیب چندان مهمی هم نبود.

با اینحال همانطور که از دور او را تعقیب می کردم، متوجه شدم که يك بار جلوی ویتترین مغازه ای و بار دیگر در ویتترین يك مغازه دیگر و بار سوم در مقابل ویتترین مغازه سوم ایستاد تا چانه خود را معاینه کند و مطمئن بودم به محض آنکه به خانه برسد دوان دوان خود را به جلوی آینه قفسه می رساند تا با خیال راحت خود را با آن نقص بشناسد و مطمئنم برای اینکه او هم به نوبه خود انتقامی گرفته باشد و یا چون در نظر او این شوخی ارزش داشت تا در دهکده شیوع پیدا کند از یکی از دوستانش (همانطور که من از او سؤال کرده بودم) سؤالی کرده و او را متوجه عیبی در پیشانی یا دهان خود می کرد. و آن دوست نیز به نوبه خود...

بله، بله، حاضرم قسم بخورم که چند روز پشت سر هم در شهر ریکیری^۱ متوجه شدم (تمام آن هم تصور و خیال نبود) که عده بیشماری از همشهریان اینجانب در مقابل ویتترین مغازه یا در مقابل یکدیگر ایستاده و استخوان گونه، چشم یا گوش یا پره دماغ خود را معاینه می کردند. يك هفته بعد از این واقعه یکی از آشنایان با حالی پریشان به نزد آمد و از من سؤال کرد که آیا حقیقت دارد که هر بار شروع به صحبت کردن می کند پلك چشم چپش شروع به پریدن می کند.

1) Ricchieri

« آری، دوست عزیز، درست عین حقیقت است. و من هم همانطور که می بینی دماغم به طرف راست متمایل است. ولی خودم به این امر واقف هستم و لزومی ندارد که تو آن را به من گوشزد کنی، ابروانم هم مثل ۸ است. گوشه هایم را می بینی، یکی از دیگری جلوتر است و دستهایم... می بینی کف دستم چطور صاف است و برآمدگی ندارد و همینطور مفصلهای انگشت کوچک دست و پایم چقدر بیربخت هستند. آها، درست همین پا، به نظرت مثل آن پای دیگرم می رسد؟ نه؟ من همه این عیوب را می دانم و هیچ لزومی ندارد که تو این موضوع را به من بگویی. خیالت راحت باشد.» او را ترک کرده به راه افتادم، هنوز چند قدم نرفته بودم که شنیدم کسی مرا صدا می زند. «آهای!»

آرام آرام با انگشتش مرا به طرف خود می خواند، از من پرسید: « راستی مادرت بعد از تو فرزند دیگری به دنیا نیاورد؟»
جواب دادم: « نه، نه قبل از من و نه بعد از من، من پسر یکی یکدانه هستم. چطور مگر؟»
گفت: « چون اگر مادرت فرزند دیگری به دنیا می آورد حتماً آن فرزند پسر می شد.»
« آه راستی؟ از کجا می دانی؟»

«زنهای دهکده معتقدند که وقتی موی پشت گردن یک نوزاد به صورت یک دم، مثل موی پشت گردن تو ختم می شود، فرزند بعدی حتماً پسر خواهد شد.»

دستم را به پشت گردنم برده و با وحشت از او پرسیدم:
«آه، گفتی چی دارم؟»

جواب داد: «دم، دوست عزیز، در شهر ریکیری موی پشت گردن ترا می گویند: دم»
با تعجب گفتم: «ولی اینکه چیز مهمی نیست، می توانم به سلمانی رفته و بدهم آن را بتراشند.»

نخست گفته‌ام را با حرکت انگشتش رد کرده، سپس گفت:
 « نه، دوست عزیز، حتی اگر آن را در سلمانی هم بتراشی باز
 جای آن پیدا است.»
 و این مرتبه، او مرا کاشت و رفت.

۳- طریق خوبی برای تنها بودن

از آن روز به بعد تنها آرزویم تنها بودن بود حتی اگر برای يك ساعت
 بود. ولی در حقیقت بیش از آرزو، این يك احتیاج شدید به تنهایی بود.
 احتیاجی شدید، فوری و وحشتناک. حضور همسر یا نزدیک شدن به او مرا
 تا سرحد جنون عصبانی و آشفته حال می‌کرد.
 «جنجه، شنیدی دیروز میکلینا چه می‌گفت؟ کوانتورتزو باید هر
 چه زودتر با تو صحبت کند.»
 «جنجه، اگر لباسم را اینقدر بالا بگیرم، آنوقت را نه‌ایم پیدا
 می‌شود.»

«جنجه، پاندول ساعت ایستاده است.»
 «جنجه، چرا دیگر سگک کوچولویمان را به گردش نمی‌بری؟ آنوقت
 وقتی قالی را کثیف کرد دعواش می‌کنی، بالاخره حیوان باید این کار را
 بکند... یادت نرود که بیچاره از دیشب تا حالا بیرون نرفته است.»
 «جنجه، تو اصلاً نگران حال آنارزانیستی، ممکن است مریض باشد.
 سه روز است از او خبری نداریم، بار آخر که او را دیدیم گلوش کمی
 درد می‌کرد.»
 «جنجه، آقای فیرو آمده بود ترا ببیند، گفت که بر خواهد گشت.

۱) همسر از اسم من که بدبختانه ویتانجلو است این لقب را به من داده بود. البته
 بعداً خواهیم دید که این لقب چندان هم بی‌معنی نیست.
 Vitangelo. اسم خیلی ثقیل و نادری است که هرگز کسی بر فرزندش نمی‌گذارد. سم.

نمی‌شود از او بیرون از منزل پذیرایی کنی؟ خدا می‌داند چه مرد خسته -
کننده‌ای است.»

یا اینکه صدای آواز زخم را می‌شنیدم:

«... و اگر به من جواب رد بدهی، عزیزم، فردا نخواهم آمد،
نخواهم آمد، نخواهم آمد.»
چرا در اطاقم را به روی خود نمی‌بستم و دو تا تکه پنبه توی گوشه‌هایم
فرو نمی‌کردم؟

معلوم می‌شود شما اصلاً نفهمیده‌اید که چقدر دلم می‌خواست تنها باشم.
فقط می‌توانستم در دفتر کار خود را به روی خود ببندم، آنهم البته
بدون اینکه در را قفل کنم چون در غیر اینصورت سوء ظن همسرم جلب
می‌شد. و اگر یکمرتبه در اطاق را باز می‌کرد و مرا غافلگیر می‌کرد؟
نه، نه، بی‌فایده بود، در دفترم آینه وجود نداشت و من شدیداً به
یک آینه احتیاج داشتم. از طرف دیگر تنها آگاهی به اینکه همسرم در خانه
است، مرا بیشتر به خودم نزدیک می‌ساخت و این عملی بود که می‌خواستم
از آن حذر کنم.

برای شما «تنها بودن» چه معنی می‌دهد؟ تنها بودن با خودتان، بدون
وجود هیچ شخص بیگانه‌ای. آه، درست است این بهترین نوع تنها بودن است.
در خاطره انسان پنجره‌ای بس عزیز گشوده می‌شود و از آن پنجره،
از ما بین گلدانی میخک و گلدانی سنبل، تیتی که مشغول قلابدوزی روی
پارچه‌ای پشمی سرخ‌رنگ است، سرش را بیرون می‌آورد، درست مثل پارچه
یقه‌کت آن پیرمرد غیر قابل تحمل، آقای جاکومینو که قرار بود باسفاارشنامه‌ای،
مدیر جمعیت خیریه بشود، این شخص دوست شماست ولی شخص کسل‌کننده‌ای
است، مخصوصاً وقتی شروع می‌کند از اشتباهات منشی مخصوص خودش صحبت
کند.

مثلاً دیروز... نه، دیروز نبود، پس چه وقت بود؟ پس‌ریروز که
باران می‌بارید و میدان شهر در زیر قطرات درشت باران که در اشعه خورشید

برق می‌زد مثل يك دریاچه شده بود در خیابان خدا می‌داند چطور همه چیز به هم آمیخته بود، آن کیوسک روزنامه فروشی، تراهوای که خط عوض می‌کرد و سر پیچ اینقدر سرو صدا راه انداخته بود، سگی که فرار می‌کرد: بس است، انسان به يك سالن بیلپارد وارد می‌شود. و آنجا او را می‌بیند. شما دارید با دوست خود کارلینو ملقب به پنج دهم، بیلپارد بازی می‌کنید و مدیر جمعیت خیریه در کناری ایستاده و از زیر سبیل پر پشت خود به شما می‌خندد. بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ از سالن بیلپارد خارج می‌شوید. در خیابان چراغها روشن شده‌اند خیابان متروک، خیس و نمناک است. يك نفر مست و مغموم بیهوده سعی دارد يك آهنگ قدیمی ناپلی را بخواند. همان آهنگی را که سالها پیش شما، هر شب روی آن تپه در بین درختان بلوط می‌شنیدید. آن سالی که به بیلاق رفته بودید تا به آن دختر نازنین، میمی، نزدیک باشید. میمی بعداً با آن فرمانده پیر به اسم «دلانورا» ازدواج کرد و يك سال بعد از عروسی فوت کرد. آه، میمی عزیز.

و این هم يك پنجره دیگر که در خاطرات شما باز می‌شود. آری دوستان عزیز من به شما قول می‌دهم که این بهترین نوع تنها بودن است.

۴- من چگونه می‌خواستم تنها باشم

دلم می‌خواست به طریق غیر عادی و جدیدی تنها باشم. درست برخلاف آنچه شما تصور می‌کنید، یعنی بدون خودم و با حضور يك شخص بیگانه. آیا این موضوع به نظرتان اولین علامت جنون می‌رسد؟ شاید. چون خوب روی آن فکر نمی‌کنید.

البته من انکار نمی‌کنم که جنون من از همان وقت در من شروع شده بود. ولی تقاضا می‌کنم باور کنید که تنها راه تنها بودن همین است که دارم به شما می‌گویم. تنهایی هرگز با شما نیست، همیشه بدون شما است تنها در مصاحبت يك شخص دیگر می‌توان تنهایی را حس کرد. من میل داشتم این چنین تنها باشم

بدون خودم. منظورم این است که بدون آن «خود» ی که تا آن موقع از خودم می‌شناختم یا تصور می‌کردم می‌شناسم. تنها، با بیگانه‌ای که دیگر قادر نبودم از خودم جداش کنم. یعنی خودم. بیگانه‌ای که از من جدا نشدنی بود. شدیداً حس می‌کردم احتیاج دارم که با این بیگانه تنها بمانم. روبرویش بنشینم و کمی با او صحبت کنم و او را بهتر بشناسم. این احتیاج همراه با وحشت و شاید کمی نفرت مرا عذاب می‌داد.

اگر من آنچه که تصور می‌کردم برای سایرین هستم، نبودم پس کی بودم؟

تا آن موقع هرگز به طرح دماغم، به بزرگی و کوچکی آن، به رنگ چشمانم، به وسعت پیشانیم و غیره فکر نکرده بودم. دماغم، چشمانم، پیشانیم را آنطور که بود قبول کرده بودم.

اجزایی که از من جدا نشدنی بودند و تا بحال به آنها فکر نمی‌کردم. ولی حالا . . . فکر می‌کردم.

بقیه؟ بقیه که در درون من نیستند، برای بقیه که از بیرون به من نگاه می‌کنند، عقاید من، احساس من یک دماغ دارد که عبارتست از دماغ من. و همینطور صاحب یک جفت چشم است که عبارتست از چشمان من. چشمانی که خودم آنها را نمی‌بینم ولی سایرین آن را می‌بینند. ارتباط بین عقاید من و دماغم چه بود؟ برای من هیچ‌گونه ارتباطی وجود نداشت. من با دماغم فکر نمی‌کنم و موقعی که فکر می‌کنم متوجه دماغم نیستم ولی سایرین؟ سایرین که قادر نیستند از درون، افکار مرا ببینند، و فقط از خارج دماغ مرا می‌بینند؟ برای سایرین بین عقاید و دماغ من ارتباط محکمی وجود دارد.

یعنی اگر عقاید من خیلی محکم و جدی و طرح دماغم بد و مسخره باشد، آنها به من خواهند خندید. ازینرو روی این موضوع عمیق‌تر فکر می‌کردم که در زندگی معرف خودم نیستم، نمی‌توانم آنطور که سایرین مرا می‌بینند خود را ببینم، جلوی خود بایستم و به جسم خود نگاه کنم. هنگامی که به جلوی آینه می‌رفتم، همه چیز در من متوقف می‌شد،

حرکات مصنوعی و ساختگی می‌شد. قادر نبودم به زنده بودن خودم نگاه کنم. موضوع آینه چنان در من قوت گرفت که چند روز بعد وقتی با دوستم استفانو فیربو در خیابان قدم می‌زدم و با او صحبت می‌کردم ناگهان در آینه‌ای چشمم به خودم افتاد، ثانیه‌ای بیش طول نکشید، ولی همان یک ثانیه کافی بود تا آرامش مرا سلب کند، حرکاتم یکمرتبه ساختگی شد. خود را در آینه نشناخته بودم به نظرم چنین رسیده بود که بیگانه‌ای دارد صحبت کنان با دوستم در خیابان قدم می‌زند. ایستادم. رنگ چهره‌ام مطمئناً پریده بود.

فیربو از من سؤال کرد: «چه شد؟ ناراحتی؟»

جواب دادم: «نه، چیز مهمی نیست.»

و در درون خود، درحالی‌که وحشت سراپایم را گرفته بود فکر می‌کردم: آیا آن تصویر من بود؟ آیا من از بیرون چنین می‌نمایم؟ من برای سایرین آن تصویر هستم، تصویری که از خودم نمی‌شناسم. بیگانه‌ای که فقط سایرین قادرند او را ببینند و بشناسند.

از آن به بعد وسواس دیوانه‌کننده‌ای مرا وادار می‌کرد تا بیگانه‌ای را که در من زندگی می‌کرد و از من فرار می‌کرد، دنبال کنم. قادر نبودم در جلوی آینه او را به چنگ بیاورم چون ناگهان تبدیل به من می‌شد، آن خودی که می‌شناختم، من دلم می‌خواست او را آنچنان که سایرین می‌بینند و می‌شناسند، ببینم و بشناسم.

اوایل تصویری کردم که این بیگانه فقط یک نفر است، یک نفر برای بقیه. همانطور که تصور می‌کردم خودم برای خودم یک نفر هستم. ولی بزودی درام من بیش از پیش غامض شد.

کشف کردم که صد هزار موسکارداد وجود دارد صد هزارتا برای بقیه و صد هزارتا برای خودم همه اینها صاحب اسم من بودند. همگی زشت بودند. و همه آنها در درون این جسم بیچاره من که یک نفر یا اگر جلوی آینه ایستاده و به چشمانش خیره می‌شدم هیچکس بود. زندگی می‌کردند.

بعد از کشف این حقیقت، دیوانگیم شروع شد .

۵- تعقیب بیگانه

عجالتاً از خلبازیهایی که در اوائل جنونم در مقابل تمام آینه‌های خانه به صورت پانتومیم شروع کردم برایتان صحبت خواهم کردم. مدام منتظر بودم که همسرم به‌منظور دیدن دوستانش یا خرید از خانه خارج شده و مدتی مرا تنها بگذارد، آنوقت به جلوی آینه می‌دویدم. نمی‌خواستم مانند یک هنرپیشه مواظب حرکات خود باشم و چهره‌ام را در حالات مختلف، غم و شادی تغییر بدهم، درست برعکس، مایل بودم که طبیعی باشم و انعکاس روح خود را در چهره‌ام ببینم مثلاً برای عکس‌العمل یک اتفاق ناگهانی (ابروانم را تا آنجا که می‌توانستم بالا می‌کشیدم، چشمان و دهانم را از هم می‌گشودم، چهره‌ام را دراز می‌کردم، درست مثل اینکه نخه از درون دارد آن را اذو طرف می‌کشد).

برای عکس‌العمل یک مصیبت و غم (پیشانیم را چین می‌انداختم، مرگ همسر را در نظر مجسم کرده و با چشمان نیمه باز خود رادر آینه می‌نگریستم) برای یک خشم و عصبانیت (دندانهایم را به هم می‌فشردم و در نظر مجسم می‌کردم که یک نفر دارد به من سیلی می‌زند، دماغم را می‌کشیدم، آرواره‌هایم را تکان می‌دادم و نگاهم را ثابت می‌کردم).

اما، آن حالات، آن تعجب ناگهانی، آن حالت غم و مصیبت زدگی، آن خشم، همه ساختگی بود و نمی‌توانست حقیقی باشد. چون به محض آنکه چشمم به آنها می‌افتاد از بین می‌رفتند. تمام می‌شدند علاوه بر این ممکن بود حالت خشم من برای یک نفر ایجاد وحشت کند، برای دیگری قابل بخشش باشد و برای نفر سوم مضحك بنماید.

افسوس که هنوز برای درک این حالات مختلف می‌بایستی خیلی چیز یاد بگیرم.

بدبختی در این بود که به هیچ وجه هم حاضر نبودم از تلاش خود صرفنظر کرده و به زندگی عادی خود ادامه دهم. تصور اینکه مردم مرا جز آنچه برای خود بودم می بینند، با چشمان دیگری به من می نگرند آرامش را از من سلب می کرد، زندگی من برای دیگران جز آن بود که برای خود می پنداشتم چگونه می توانستم این بیگانه را در خود تحمل کنم؟ بیگانه ای که خودم بودم. چگونه می توانستم او را ببینم و شناسم، چگونه می توانستم تا ابد محکوم به این باشم که او را در خودم در مقابل چشم دیگران و دور از چشم خود حمل کنم؟

۶ - عاقبت !

« جنجه، چهار روز گذشته است. دیگر شك و شبهه ای باقی نمانده، آنرا رزا مسلماً مریض است و من باید به دیدنش بروم. »
 « دیدای من، مگر دیوانه شده ای، با این هوای خراب چگونه می خواهی از خانه خارج شوی، دیگو^۲ یا نینا^۳ را بفرست تا حال او را بپرسند، ممکن است مریض بشوی. من که اصلاً با رفتن تو موافق نیستم. »
 وقتی شما با موضوعی موافق نیستید آنوقت همسرتان چه می کند؟
 دیدا، همسر من کلاهش را به سر گذاشت و سپس پالتوی پوستش را به دست من داد تا در پوشیدن به او کمک کنم.
 از فرط شادی لبخند می زدم دیدا در آئینه مقابل متوجه لبخند من شد.
 « آه، می خندی. »
 « آری عزیزم، می بینم خیلی از اوامر من اطاعت می کنی، برای این می خندم. »
 سپس از او تقاضا کردم که لااقل اگر واقعاً دوستش گلو درد دارد نزد او خیلی نماند.

۱) Dida ۲) Digo ۳) Nina

« يك ربع ساعت بیشتر نمی مانم. قول می دهم. »
 می دانستم که تا غروب بر نخواهد گشت.
 به محض آنکه همسر از خانه خارج شد با خوشحالی عقب گرد کرده
 و دستانم را به هم زدم.
 « عاقبت! »

۷- ریسمان آریادنه^۱

قبل از هر کار کمی وقت لازم داشتم تا حالم بجا بیاید. باید منتظر
 می شدم تا هرگونه نشانه نگرانی و شعف از چهره ام دور شود، درون منقلب
 و آشفته ام آرام بگیرد. آنوقت می توانستم جسم خود را به طرف آینه کشیده
 و به صورت يك بیگانه به او نگاه کنم.

گفتم: « یا الله، برو برویم. »

چشمانم را بستم، دستانم را به جلو دراز کرده، به راه افتادم. وقتی
 دستم به گنجه خورد توقف کردم، چشمانم را باز نکردم. ایستادم تا واقعاً
 حس بی تفاوتی و آرامش را در خود بیابم.

اما صدایی لعنتی از درونم می گفت که او هم آنجا است، آن شخص
 بیگانه هم، آنجا در مقابل من در آینه، با چشمان بسته منتظر من است.
 او وجود داشت و من او را نمی دیدم، او هم مرا نمی دید چون چشمانش
 بسته بود انتظار چه کسی را می کشید؟ منتظر دیدن من بود؟ نه، نه، فقط
 من می توانستم او را ببینم، او قادر نبود مرا ببیند. او برای من همان حالتی
 را داشت که من برای سایرین داشتم. دیگران مرا می دیدند و من خود را
 نمی دیدم.

۱) Ariadne در افسانه های یونان، شاهزاده خانم کرتی، دختر مینوس و
 پاسیفاه. به تسئوس ریسمانی داد که پس از کشتن مینوتاوروس او را در بیرون آمدن از لایرنت
 راهنما باشد.
 دایرةالمعارف فارسی - غلامحسین مصاحب

آیا اگر چشمانم را می‌گشودم می‌توانستم او را از چشم دیگری ببینیم؟ مسئله در این بود.

بارها برایم پیش آمده بود که بر حسب تصادف وقتی جلوی آینه بودم کس دیگری نیز که در کنارم ایستاده بود، به آینه نگاه می‌کرد. من خود را نمی‌دیدم به او نگاه می‌کردم. و همینطور او به من نگاه می‌کرد و خود را نمی‌دید.

اگر چشمانم را به روی خود منطبق می‌کردم، آن شخص باز هم مرا می‌دید ولی من دیگر او را نمی‌دیدم. هیچکس نمی‌تواند در آن واحد، هم به خودش نگاه کند و هم به شخص دیگری که در کنار او است و به آینه نگاه می‌کند.

با چشمان بسته مقابل آینه ایستاده بودم، از خود سؤال کردم: «آیا اکنون دماغم فرق کرده است یا به همان شکل باقی است؟ تا وقتی چشمانم بسته است، ما دو نفر هستیم، من در اینجا و او در آینه. باید وقتی چشمانم را می‌گشایم به هر نحوی شده نگذارم من و او تبدیل به یک نفر شویم، باید او را ببینم و نگذارم او مرا ببیند.» اما مگر ممکن بود! به محض آنکه چشمم به او بیفتد، او هم مرا نگاه خواهد کرد و یکدیگر را خواهیم شناخت.

خیلی ممنونم ولی من احتیاجی ندارم که خود را بشناسم، مایلم که او را خارج از خود بشناسم. باید تمام سعی و کوشش خود را به کار ببرم و خود را خارج از خود ببینم، با چشمان خودم و در عین حال با چشمان دیگری با چشمان آن کسی که بقیه او را می‌بینند و من نمی‌بینم. آرام باش آرام باش. به فکر این باش که آرامش خود را به دست بیاوری.

چشمانم را گشودم، چه دیدم؟

هیچ چیز! خودم را دیدم آغشته به خودم با چهره‌ای که از تنفر به هم پیچیده بود.

خشمی چنان دیوانه کننده به من حمله ور شد که کم مانده بود به صورت

خودم تف بیندازم ولی جلوی عصبانیت خود را گرفتم . چین‌های پیشانی را صاف کردم ، خشم را از نگاهم دور کردم .

با انجام دادن این کارها تصویرم عوض می‌شد ، تغییر می‌کرد و از من دور می‌گشت من هم در این طرف آینه حس می‌کردم که دارم به زمین می‌افتم اگر به این وضع ادامه می‌دادم بدون شك به خواب می‌رفتم ، نگاهم را به تصویرم ثابت کرده و در عین حال سعی داشتم از نگاه ثابت خود در آینه بگریزم . اما بی‌فایده بود ، موفق نمی‌شدم آن نگاه را به روی خود حس می‌کردم . چشمانم را رو بروی خودم می‌دیدم و در همان لحظه آنها را در خود ، در این طرف آینه نیز حس می‌کردم ، چشمانی که به خود خیره شده بودند . اگر لحظه‌ای چشمانم را حس نمی‌کردم آنها را نمی‌دیدم . افسوس که درست عین حقیقت است . ناگهان با دریافتن این حقیقت که مرا به صورت بازیچهٔ بچگانه پایین آورده بود ، چهره‌ام در آینه لبخند زشتی زد .

بر او فریاد زدم : «احمق بیچاره ، جدی باش ، موضوع خنده داری در بین نیست» .

او کی بود ؟ هیچ چیز ، هیچ کس ، يك جسم به هم پیچیده و ناچیز ، در انتظار اینکه بازیچه قرار بگیرد .

بعد از سکوتی طولانی زمزمه کردم : «موسکاردا . . .»
او تکان نخورد ، با تعجب به من خیره شده بود ، شاید اسم او چیز دیگری بود .

مثل يك سگ گم شده ، بدون صاحب و بدون اسم آنجا ایستاده بود . ممکن بود يك نفر او را «فلیک» و دیگری «فلوک» صدا کند . از هیچ چیز خیر نداشت . خودش راهم نمی‌شناخت . زندگی می‌کرد چون می‌بایست زندگی کند ولی زندگی‌دراو وجود نداشت ، قلبش می‌طپید و از پیش آن اطلاعی نداشت ، تنفس می‌کرد و از نفس خود بی‌خبر بود ، چشمانش را تکان می‌داد و متوجه آن نبود .

به موهای خرمایی رنگش ، به پیشانی بیحرکت و پریده رنگش ، به آن

ابروان ۸ مانندش ، به چشمان تقریباً سبز رنگش که گاه بگاه در قرنیه آن لکه‌های بسیار کوچک زرد رنگ به چشم می‌خورد، چشمان متعجب و بدون نگاه ، به آن دماغ نسبتاً عقابی که به طرف راست تمایل داشت . سیبیل‌های خرمایی رنگش که روی لبها را پوشانده بود ، چانه محکمی که کمی رو به بالا رفته بود نگاه کردم .

او این چنین بود. او را این چنین آفریده بودند، قادر نبود شکل دیگری داشته باشد. البته می‌توانست ظاهر خود را به نحوی تغییر دهد. مثلاً آن سیبیلها را بتراشد. ولی عجالتاً ، در حال حاضر این شکل بود. با گذشت زمان موهای سرش می‌ریخت و طاس می‌شد، صورتش چین و چروک بر می‌داشت، گوشت‌هایش آویزان می‌شد، دندان‌هایش می‌ریخت، حتی ممکن بود حادثه‌ای به‌کلی چهره او را تغییر دهد، دارای یک چشم مصنوعی بشود، یا یک پای چوبی برایش بگذارند. اما در حال حاضر این شکل بود.

چه کسی بود؟ من بودم؟ شاید یک نفر دیگر بود. ممکن بود هر کس باشد. هر کسی می‌توانست صاحب آن موهای خرمایی، آن ابروان ۸ مانند آن دماغ مایل به راست باشد. ولی چرا می‌بایستی این شخص، من باشم؟ خارج از آینه تصویری نداشتم، چرا با رسیدن به جلوی آینه می‌بایستی آن تصویر همیشگی در مقابلم ظاهر شود؟

مثل یک خواب، مصر و سمج در برابرم ایستاده بود. اگر من هرگز خود را در آینه نگاه نکرده بودم می‌توانستم خود را در این تصویر بشناسم؟ آیا ممکن بود فکر کنم که افکار من در سر آن ناشناس، در مغز او جریان دارد؟ اما افکار من با آن موها، با آن رنگ که می‌توانست سفید، سیاه یا طلایی باشد چه ربطی داشت.

افکار من با آن چشمان تقریباً سبز رنگ که ممکن بود آبی یا حتی سیاه باشد، یا با آن دماغ که ممکن بود دراز یا کوتاه باشد ارتباط نداشت. چقدر از آن قیافه نفرت داشتم. با این حال در نظر دیگران من دارای آن موهای خرمایی رنگ، آن چشمان مایل به سبز و آن دماغ بودم، دارای جسمی بودم که برای خودم

وجود نداشت، هرکسی می توانست این جسم را برداشته و از آن بر حسب اخلاق و روحیه امروز و فردای خودش، به میل خود يك «موسکارد» بسازد ولی من؟ آیامن او را می شناختم؟ شاید فقط در لحظه ای که به او خیره می شدم. با گذشتن آن لحظه او برایم تبدیل به شخص دیگری می شد. اوشباهتی به دوران طفولیت خود نداشت و بدون شك در دوران کهولت نیز بدان شکل باقی نمی ماند و من، امروز سعی داشتم قیافه گذشته را در او بیابم.

در آن سر بدون حرکت می توانستم هر فکری بخواهم بکنم. تصویر جنگلی که در زیر نور آرام ستارگان در تاریکی مرموزی فرو می رود، تصویر يك لنگرگاه دور افتاده و مه آلود که يك کشتی در سحرگاه آرام آرام بدان نزدیک می شود، یا تصویر خیابانی در شهر، پراز سرو صدای زندگی در زیر تابش خورشید که چهره ها را روشن می سازد و در پنجره ها و ویترین مغازه ها منعکس می شود. ناگهان این تصاویر را متوقف می ساختم. و آن سر، بار دیگر بی حرکت در جای خود باقی می ماند.

بر خلاف میل خود متوجه چهره منقبض شده آن جسم بیچاره شدم، دماغش تیر کشیده بود، چشمانش را بالا انداخته بود، لبانش را جمع کرده بود. درست آن حالت را داشت که گفتم می خواهد گریه کند. اما او عطسه کرده بود. لحظه ای مکث کرد و سپس دوبار دیگر پشت سر هم عطسه کرد.

بر حال خودش رقت آورده بود، بدون اراده من، آن جسم بیچاره بر حال خودش رقت آورده بود و باید باد جزئی که خدا می داند از کجا وزیده بود عطسه کرده بود.

به او گفتم: «عافیت باشد.»

و در آینه، به اولین خنده جنون آمیز خود نگاه کردم.

۸- خوب بعد؟

بعد. هیچ. مگر آنچه تا به حال اتفاق افتاده به نظرتان کم بوده است؟

اکنون فهرستی از بررسی و نتایج وحشتناکی که از یک هوس ساده و گذران همسرم دیدا سرچشمه گرفته بود یعنی اینکه مرا متوجه دماغ کج خود کرده بود به شما می‌دهم.

بررسی

- ۱- من برای سایرین جز آن هستم که خودم تصور می‌کردم.
- ۲- قادر نیستم «زنده بودن» خودم را ببینم.
- ۳- و چون نمی‌توانم زنده بودن خود را ببینم در نتیجه برای خودم بیگانه هستم. یعنی هر کس می‌تواند مطابق میل خود را ببیند و بشناسد و این برای خودم غیرممکن است.
- ۴- برای من غیر ممکن است در برابر این بیگانه بایستم، او را ببینم و بشناسم در مقابل او نه او را می‌بینم و نه خودم را.
- ۵- جسم من از خارج، یک شیء بدون جان است. در گوشه‌ای افتاده است تا بازیچه قرار بگیرد.
- ۶- همانطور که من جسم خود را بازیچه خود قرار می‌دهم، آنچه را که حس می‌کنم و مایل هستم در آن قرار می‌دهم، هر کس دیگری هم می‌تواند آن را برداشته و حقیقتی بر حسب اخلاق و رویه خود به آن بدهد.
- ۷- بالاخره، آن جسم برای خودش هیچ چیز و هیچ کس است. امروزیک نسیم او را به عطسه می‌اندازد و فردا یک نسیم او را با خود می‌برد؟
نتیجه. عجالتاً فقط دو نتیجه :
- ۱- عاقبت درک کردم همسرم از چه رو مرا چنجه صدا می‌کند.
- ۲- به خود پیشنهاد کردم لا اقل کشف کنم برای کسانی که کنار من زندگی می‌کنند من کی هستم و سپس از روی لجبازی خود را برای آنها تغییر بدهم.

کتاب هشتم

۱- قاضی وقت می خواهد

معمولاً در محاکمه‌های عادی هیچ وقت نباید عجله کردن قاضی را سرزنش کرد.

وکیل مدافع من مرد صدیقی بود ماهها وقت خواست تا همه چیز را به دقت بررسی کند البته بعد از اینکه تاریخ هر عمل را جمع آوری کرده و شهودی به دست آورده بود.

وقتی مرا از اطاق آنارزا به بیمارستان منتقل کردند بعد از چند روز که پزشکان اجازه دادند حرف بزیم وکیل به دیدن من آمد. اولین حرفی که از دهان من بیرون آمد به جای اینکه او را خجالت بدهد مرا خجالت داد. آنارزا چنان یکمرتبه دستش را به طرف من دراز کرده و یکمرتبه تیر را در سینه من خالی کرده بود که من با نزدیکی با آغوش او فراموش کرده بودم او چگونه توانسته است هفت تیر را از زیر بالش بیرون آورده و مرا هدف گلوله قرار دهد.

در نتیجه وقتی در این مورد از من سؤال شد جواب دادم که به احتمال قوی تصادفی اتفاق افتاده است. یعنی سنگینی بدن من به روی تخت و ناز بالش باعث شده که تیر از هفت تیر در رفته و به سینه من اصابت کند. او از من تقاضا کرده بود تا او را کمک کرده در تختش بنشانم به همین منظور از جایم بلند شده به طرف او

رفته بودم.

دروغ (دروغ مصالحت آمیز) فقط در قسمت آخر این بیانیه بود. کسی که مسئول بازپرسی ازمین بود برایم شرح داد که قبلا از آنارزا بازپرسی لازمه به عمل آمده است و او واقعیت آنچه را که اتفاق افتاده اعتراف کرده است. من ساده لوح احمق، به خاطر نجات او موضوع را به میل خودم تغییر داده بودم.

«آه، پس شما فقط می خواستید او را روی تخت بنشانید؟»
در جایم خشک شدم. حرفی نداشتم بزدم.
بدون شك دادگاه از همسر من نیز بازپرسی لازمه را به عمل آورده و اکنون مطلع بود که از مدت ها قبل عاشق آنارزا بودم.
در نتیجه برای قضات واضح بود که آنارزا می خواسته مرا بکشد تا از خود دفاع کرده باشد. ولی قاضی که از گفتگو با آنارزا ارضی نشده بود وظیفه خود دانسته بود تا به نزد من آمده و همه چیز را به تفصیل ازمین بشنود.

۲- پتوی پشمی سبزرنگ

مرا با برانکار از مریضخانه به منزل بردند. هنوز دوره نقاهت به پایان نرسیده، تخت خواب را ترک کردم، در آن روزها آرام و سعادت مند روی مبل کنار پنجره می نشستم و پتوی پشمی سبزرنگی روی پاهایم می انداختم.
حس می کردم در خلئی آرامش بخش، شیرین و رؤیائی غوطه ور هستم، بهار بار دیگر فرا رسیده بود حرارت نیم گرم آفتاب به من لذت خاصی می بخشید، می ترسیدم هوای تازه و صاف که از میان پنجره نیمه باز داخل اطاق می شد بار دیگر مرا از خمی کند ازین و خوب خود را پوشانده بودم گاه به گاه نگاهم را بالا انداختم، به آسمان آبی ماه مارس با تکه ابرهای سفید و خوشحال می نگریستم، سپس نگاهم را بر روی دستان لرزان و پریده رنگم پایین می آوردم، بانوک انگشتانم پتوی پشمی

سبز رنگ را نوازش می کردم. دشتها و مرغزارها را در نظر مجسم می کردم آن پتوی سبز رنگ تبدیل به مزرعه گندمی می شد، با نوازش کردن آن حس می کردم واقعا در میان مزرعه گندمی ایستاده ام، همه چیز به نظر دور می رسد و آنوقت اضطرابی شیرین در دلم جوشیدن می گرفت.

آه که در میان علفزارها گم شدن، خود را در آن چقد رد پذیر است. رنگ آبی آسمان پایین می آید و تمام افکار و خاطرات بشر را در خود غرق می کند. آن قاضی بی موقع سر رسیده بود. وقتی فکر می کنم که آن روز با ترک کردن خانه من خیال کرد او را دست انداخته ام بی نهایت ناراحت می شوم. دستهای کوچکی داشت، چشمان سربی رنگش بدون نگاه بود، به نظر مرد احمقی می رسید از کنار خیابان مثل سگها راه می رفت.

عقاید من راجع به زندگی؟

«آه، آقای قاضی. باور کنید غیر ممکن است بتوانم آنها را برای شما تکرار کنم، يك نگاهی به اینجا بیاندازید.»
دستی به روی پتوی سبز رنگ کشیدم.

«شما موظف هستید مقدمات و مدارک لازم را برای دادگاه که فردا تشکیل می شود فراهم کنید آنوقت می آید از من عقیده ام را راجع به زندگی می پرسید؟ عقایدی که دلیل متهمه برای به قتل رساندن من بوده است.

ولی آقای قاضی متأسفانه اگر من عقاید را برای شما شرح بدهم ممکن است شما خود را به قتل برسانید. متأسف خواهد شد که چرا عهده دار شغل قضاوت بوده اید.

نه، نه آقای قاضی من عقاید را بشما نخواهم گفت. بهتر است شما سرتان را به طرف دیگر برگردانید تا گوشتان چیزی نشنود.»

از حرفهای من متحیر و مبهورت بر جای مانده و چنان به من نگاه می کرد که گویی دارد به مریضی غیر قابل علاج نگاه می کند.

پتورا از روی پاهای بلند کردم و از او پرسیدم:

«راستی، این پتوی پشمی سبز رنگ به نظرتان قشنگ نمی رسد؟»

۳- بخشایش

با تصور اینکه تمام این کارها وضع آنارزا را آسانتر خواهد کرد خود را دلداری می‌دادم. اما از طرفی هم سکلیپس وجود داشت که بارها ترسان و لرزان به نزد من آمده بود تا بگوید که من وظیفه رستگاری خود را برای او تا چه حد مشکلتر کرده‌ام می‌کنم.

چطور ممکن بود که من ملتفت آن رسوایی مفتضحانه که با آن ماجرای خود پیاکرده بودم نشوم آن هم درست در موقعی که می‌بایستی بیش از همیشه نشان بدهم که عاقلم سر جاست. آیا همسرم با فرار از خانه من و پناه بردن به خانه پدری نشان نداده بود که من اصلاً لیاقت او را ندارم؟ فقط برای جلب توجه آن دختر دیوانه تصمیم گرفته بودم اعتراض کنم و نگذارم بیش از آن کسی مرا «ربا خوار» بخواند. این احساس جرم چنان کورم کرده بود که بالجبازی هر چه تمامتر می‌خواستم خودم و سایرین را از بین ببرم. کم مانده بود زندگی را بر سر این کار بگذارم.

اکنون در مقابل اعتراض و قیام بقیه برای سکلیپس چاره‌ای جز این نمانده بود که از سردلسوزی تقصیرات مرا تصدیق کند. و برای نجات من راهی جز اعترافی کامل از طرف خود من نمی‌دید. اما از طرفی این اعتراف هم نمی‌بایست به جاهای خطرناک کشانده می‌شد. همزمان با این اعتراف باید چنین وانمود می‌کردم که وجدانم شدیداً محتاج به چاره‌ای قهرمانانه است. باید روحاً تسلیم اومی شدم تا او بتواند با قدرت از دیگران بخواهد، به خاطر منافع شخصی هم شده، فداکاری کنند.

در مقابل آنچه به من می‌گفت سرم را به علامت تصدیق پایین می‌آوردم، حاضر نبودم به خودم زحمت دهم و سعی کنم بفهمم این موضوع تا کجا و تا چه حد پیشروی کرده و بحث روز شده است. این تصور رفته رفته در او شدت یافته و کاملاً او را متقاعد کرده بود. البته از همیشه راضی‌تر به نظر می‌رسید، اما شاید در درون خود کمی گیج و متحیر بود، نمی‌دانست که آیا این رضایت نتیجه ترحمی حقیقی است یا به علت کشف هوش شخصی خود اوست.

عاقبت تصمیم بر آن شد که من باید سرمشقی از ندامت مطلق از خود بسازم. آنچه را که مالک بودم، حتی خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کردم، به‌خشم و با تصفیة حساب خود از بانک برای فقرا آسایشگاهی مجهز به آشپزخانه و رستورانی ارزاقیمت تأسیس کنم که تمام سال آماده پذیرایی از مستمندان باشد؛ و این آسایشگاه تنها مخصوص بیماران نباشد و همه فقرا بتوانند در آن سکنی بگیرند و پوشاک سالیانه آنها هم، چه زن و چه مرد، در هر سن و سالی باشند تهیه شود. خود من هم باید در آنجا مسکن می‌کردم و بدون هیچ‌گونه ارفاقی با سایر فقرا در ظروف چوبی غذایی خوردم و لباس‌گدایان را می‌پوشیدم.

آنچه بیش از هر چیز مرا آتش می‌زد این بود که این بخشش، این از خود گذشتگی کامل را نشانه‌ای از ندامت من بدانند. از همه چیز می‌گذشتم، در عوض هیچ چیز نمی‌خواستم. خود را از آنچه که ممکن بود برای دیگران ارزش و مفهومی داشته باشد بری می‌کردم. تنها به این خاطر که اگر صاحب چیزی بودم «یک نفر» می‌شدم.

طبعاً با صرف نظر کردن مطلق، دیگر حرفی هم نداشتم بزمن. سکوت کرده بودم، به آن اسقف پیر نگاه می‌کردم و تحسینش می‌کردم که آکنده از آمال و آرزوها بود و اراده‌ای چنین قوی داشت. نه تنها به خاطر آنچه که برای خودش مفید بود، نه حتی به خاطر نیکبختی دیگران، بلکه فقط به خاطر وفای بی‌حدی که به آن خانه خدا داشت و از تصمیم قلب به آن خدمت می‌کرد.

می‌بینید، برای خودش «هیچ کس» بود.

شاید این طریقی بود که «یک نفر» را به «هیچ کس» تبدیل می‌کرد.

آن کشیش به قدرت و شعور خود فوق‌العاده مغرور بود. گرچه برای دیگران زندگی می‌کرد، می‌خواست برای خود هم کسی باشد؛ کسی که به خاطر قدرت و فهم سرشارش از دیگران تمایز داشته باشد.

به همین دلیل وقتی به او نگاه می‌کردم، بی‌اختیار او را مورد تحسین قرار می‌دادم و از طرفی دلم هم به حالش می‌سوخت.

۴- پایانی وجود ندارد

آنارزاتبرئه شده بود. باید اعتراف کنم که من نیز سهم بزرگی در تبرئه او داشتم. کلاه بره ای به سر گذاشتم، کفش راحتی چوبی و پیراهن آبی گداخانه را به تن کردم و وارد دادگاه شدم. دیگر خود را در آینه نگاه نکردم، دیگر هم میلی ندارم بدانم چه راه ام چه شکل و حالتی دارد.

به محض ورود من به دادگاه، همه از دیدن قیافه مضحک من خنده سردادند. با این حال همه بازمرا موسکاردا صدای کردند، گرچه حالا موسکاردا برای هر کس معنی دیگری به غیر از موسکاردا ی سابق داشت و آن مردگدا، باریش بلند، لبخند بر گوشه لب با کفش چوبی و پیراهن دراز آبی مجبور نبود سرش را با شنیدن آن اسم بلند کند. دیگر اسمی وجود نداشت، هیچ خاطره ای از اسم دیروز وجود نداشت، اسم چیزی است که روی قبر نوشته می شود، همین و بس. فقط به دردمرده های خورد؛ به دردمرد کسی که زندگی را به پایان رسانده است.

من هنوز زنده هستم و زندگی به پایان نرسیده است. زندگی به پایان نمی رسد. من این درخت هستم و با برگهای جوانم تنفس می کنم، من این درخت هستم. ابر هستم و فردا تبدیل به کتابی می شوم که می خوانم، به بادی که می وزد. در بدر.

خانه گدایان در خارج از شهر بنا شده است. هر روز صبح نزدیکهای سحر از آنجا خارج می شوم. حالا مایلم روحم را از فرح سحر پر کنم، با تمام چیزهایی که یکمرتبه مثل سحر کشف می شوند. چیزهایی که هنوز از شب اثری در آنها باقی است قبل از اینکه خورشید با نفس گرم خود طراوت آنها را خشک کند.

آن ابرهایی که روی کوهها جمع می شوند و در نور سحر، آسمان را بزرگتر می کنند، این ساقه های نازک و شکننده علفها، و این کره الاغ که تمام شب در بیرون مانده و اکنون به اطراف خود که رفته رفته روشن می شود نگاه می کند.

هوا تازه است و همه چیز لحظه به لحظه پدیدار می شود .
نگاهم را بر می گردانم تا نبینم حرکتی متوقف می شود .
حالا دیگر فقط من می توانم زندگی کنم . هر لحظه تازه به دنیایم آیم ،
نمی گذارم فکر ، باردیگر در مغزم به کار بیفتد و در درونم خلثی به وجود
بیاورد .

شهر از ما خیلی دور است . گاه به گاه در سکوت غروب صدای زنگ
کلیساها ازدور دست به گوش می رسد ولی حالا صدای زنگها را در درون خود
نمی شنوم . آنها بیرون از من برای خود زنگ می زنند . صدای زنگها در آسمان
آبی نیمگرم می پیچد .
فکر کردن به مرگ ، دعا کردن .

هنوز کسانی وجود دارند که به این کارها احتیاج دارند و زنگها را
به صدادرمی آورند . من دیگر چنین احتیاجی ندارم ، چون هر لحظه می میرم و لحظه
بعد بدون خاطره و گذشته به دنیایم آیم .
زندگی می کنم ، نه در درون خود ، بلکه در هر چیز که در بیرون از
من وجود دارد .